

گشاد شده از تعجب این را پرسید. پدر و عمویش به هم نگاهی کردند و از خنده منفجر شدند.

«ما خیلی دورتر از آن رفتیم، پسر!» عمویش فریاد زد: «ما به شرق رفتیم، بیشتر و دورتر از هر شهروند و نیز که تا به حال به شرق رفته است!»

مارکو هیجان زده گفت: «اما آن سرزمین‌ها توسط مغول‌ها فتح شده است! مردم می‌گویند که آنها جنگجو هستند و هر کسی را ببینند خواهند کشت...» پدرش لبخند زد. «مغول‌ها جنگجویان بزرگی هستند، اما می‌توانند حاکمان خوبی هم باشند. پادشاهان آنها «خان» نامیده می‌شوند و از بازرگانان استقبال می‌کنند. در واقع از ما دعوت شده بود تا خان‌ها را که قوبلای نام دارد ملاقات کنیم. او در شهر دوری در کشور چین زندگی می‌کند!»

این مارکو را هیجان زده‌تر کرد. او فقط در داستان‌ها از چین شنیده بود!

پدرش ادامه داد: «خان بزرگ ما را با نامه‌ای برای

پاپ بازگرداند. او به ما هم هدایایی داد که آن‌ها را فروختیم تا اینها را بگیریم...»

نیکولو انبوهی از جواهرات را روی میز ریخت. مارکو حتی نمی‌توانست حدس بزند که آنها چقدر ارزش دارند!

«ما باید با جواب پاپ پیش‌خان برگردیم، آیا می‌خواهی با ما به این سفر بیایی؟» پدرش این را پرسید.

مارکو قبول کرد. چگونه می‌توانست ماجراجویی بزرگ زندگی‌اش را رد کند؟

نیکولو، مافئو و مارکو جوان پس از ماه‌ها آماده‌سازی به راه افتادند! آنها ابتدا به عکا، شهر بندری در فلسطین رفتند. در آنجا جواب نامه‌ی قوبلای را از پاپ گرفتند.

آنها از عکا به کشور کوهستانی ارمنستان رفتند. پسر به همه چیز توجه می‌کرد. زبان‌هایی که مردم صحبت می‌کردند، لباس‌هایی که می‌پوشیدند و محصولات که می‌کاشتند.

این سه مسافر در کوه‌های قفقاز به مسیرشان ادامه

